

نام کتاب: بهار در زمستان

نویسنده: مریم خسروی _ کاربر انجمن نودهشتیا

ژانر: تراژدی | اجتماعی | عاشقانه

کتابخانه مجازی نودهشتیا

www.98iia.com





بهار در زمستان
مریم خسروی



بهار در زمستان

مقدمه :

گفتم : خدایا از همه دل گیرم.

گفت : حتی از من؟!!

گفتم : خدایا دلم را ربودند.

گفت : پیش از من؟!!

گفتم : خدایا چه قدر دوری ...

گفت : تو یا من؟!!

گفتم : خدایا تنها ترینم ...

گفت : پس من؟!!

گفتم : خدایا کمک خواستم ...

گفت : غیر از من؟!!

گفتم : خدایا دوستت دارم .

گفت : بیش از من؟!!

گفتم : خدایا انقدر نگو من ...

گفت : من توام و تو من .

تنهایی آدمی را عوض می کند...

از تو چیزی می سازد که هیچ وقت نبودی .

گاه انقدر بی تفاوت مثل سنگ، گاه انقدر حساس مثل شیشه.

انقدر با خودت حرف می زنی که برای حرف زدن با دیگران لام تا کام دهانت باز نمی شود.

غذایت را سرد می خوری! نهار را نصفه شب، صبحانه را شام...

ساعت ها به یک آهنگ تکراری گوش می کنی و هیچ وقت آهنگ را حفظ نمی شوی!

شب ها علامت سوال های فکرت را می شماری، تا خوابت ببرد.

تنهایی از تو آدمی میسازد:

که دیگر شبیه آدم نیست...!

[هنگامی که مرا دفن کردید، روی سنگ قبرم حکاکی کنید: بِأَيِّ ذَنْبٍ قُتِلْتُ؟ "به کدامین گناه کشته شد؟"]

با صدای بلند ضجه زد:

بهار: آقای قاضی خدا شاهده که این مرد، دروغ می گه. شما رو به خدا قسم! حرف من رو باور کنید!

قاضی با لحن سرد و جدی جواب داد: ساکت خانم! چرا قسم می دی؟ نظم دادگاه رو به هم نزنید.

بغض سنگین شده اش را نگه داشت. حالا وقت گریه کردن نبود! در دل مدام نام خدا را صدا می زد. برای جرم نکرده مجازات شدن ستم بزرگی است! چشم های وحشی و گستاخ علیرضا را که دید؛ بذر نفرت برای صدمین بار در دلش جوانه زد.

مردک سودجو، همه چیز را به نفع خودش تمام کرده بود. بهار بیست پنج ساله و علیرضا با بیست و هشت سال سن؛ حال در دادگاه کیفری منتظر مجازات بودند. با صدای بلند و رسای دادستان حواسش جمع حکم صادره شد:

_طبق اقرار های سرکار خانم بهار ربیعی و آقای علیرضا ربیعی. با توجه به تمایل دو طرف و تهمت وارده به آقای ربیعی؛ دادگاه برای سرکار خانم بهار ربیعی هشتاد ضربه شلاق حد، شش ماه زندان و جریمه نقدی در نظر گرفت. آقای علیرضا ربیعی با پنجاه ضربه شلاق حد و شش ماه زندان مجازات خواهند شد... ختم جلسه.

در آن لحظه فقط از خدا مرگ خواست. چه زود بهار زندگی اش خزان شده بود ...

زمانی به خودش آمد که تمام افراد حاضر در اتاقک دادگاه رفته بودند؛ اما ملک عذابش هنوز هم با همان لبخند کثیف نگاهش می کرد. به جرمش اضافه می شد اگر او را می کشت؟
پسر عموی بی صفتش را رها کرد و از آن مکان مرگ آور بیرون رفت . ذهنش پر کشید به دوران کودکی ، به دورانی که بی مهابا می خندید و معنی غم برایش گنگ بود .

فلش بک:

دور حوض کوچک خانه می چرخید و از ته دل می خندید . کودکی شش ساله که از غم بزرگان غافل بود! در دنیای زیبای خودش می خندید، می رقصید و بچگی می کرد. هیچ گاه دختری هم سن خودش با او هم بازی نشده بود ! تنها هم بازی های کودکی اش پسر عموهایی بودند که سه سال بیشتر از او سن داشتند.

پدرش او را "بهارکم" صدا می زد و مادر او را "گل بهار" خطاب می کرد ؛ اما همه می دانیم که شادی حتی در دوران کودکی مقطعی دارد! برای بهار هم شادی به پایان رسیده بود .
تنها کافی است که خسته شوی ...

خواهی دید که تمام مشکلات تو را انتخاب می کنند و آن زمان باید با کوهی از مشکلات مبارزه کنی!

با صدای پدرش، دست از چرخیدن دور حوض برداشت . به سرعت خودش را به او رساند و در آغوش پر مهرش جای گرفت. می دانید ؟ آغوش پدر برای هر دختری امن ترین مکان دنیاست . پدر، بهار کوچک را بغل گرفت و سمت خانه کوچکش حرکت کرد .

پدر: بهارکم چگونه ؟ دلت واسه بابایی تنگ نشده بود ؟

همانند هر دختر دیگری خودش را لوس کرد و دست دور گردن پدرش انداخت .

بهار: بابایی جونم برام لواشک خریدی ؟ خیلی دلم برات تنگ شده بود .

پدر قهقهه سر داد از شیرین زبانی دخترش .

پدر: ای دختر بد من رو گول می‌زنی؟ بله که برات خریدم. مگه من چندتا بهار خانوم دارم؟
بازهم ملوسانه برای پدرش دلبری کرد. پدر بهار را روی زمین گذاشت و روی پله نشست و از همان جا با صدای بلندی گفت:

_گلی خانم؟ امشب غذا به اندازه هشت نفر بار بزار! داداشم و اقاجون رو دعوت کردم.
و اگر پدر می‌دانست قرار است چه اتفاقی بی‌افتد؛ آن شب هرگز برادرش را دعوت نمی‌کرد!

زمان حال:

با صدای منحوس علیرضا از فکر گذشته بیرون آمد و از حرکت ایستاد. خیالش راحت بود هنوز داخل سالن دادگاه بودند.

علیرضا: وایسا بهار، کارت دارم.

چادرش را محکم در مشت گرفت و چشم هایش را بست. در دل نالید "خدایا این کابوس روزهای بی‌قراری قصد پایان ندارد؟"

علیرضا رو به روی او ایستاد و با همان لبخند پلیدش گفت: عزیزم دیگه مشکل حل شد، فردا باید به محضر بریم.

از شنیدن نام محضر لرز به تنش افتاد. به هیچ وجه به زندگی کنار مردی بوالهوس علاقه نداشت!

سعی کرد با تمام نجابتی که در خودش سراغ دارد؛ پاسخش را بدهد.

بهار: بله خودم اطلاع دارم.

خودش را به جسم از بین رفته‌ی دخترک نزدیک کرد و با لحن منزجری گفت:

_فکر کن تو خانم خونه ام بشی ... وای بهار غوغا می‌کنم.

اگر می‌توانست، همان جا سیلی جانانه‌ی نثار مردک وقیح می‌کرد.

بهار: وقاحت تا چه حد؟ برو خجالت بکش پسرعمو .

حرفش را که زد به سرعت از کنار او گذشت. چگونه می شد انسانی به درجه ای از رذالت برسد که بر ناموس خودش رحم نکند؟ البته هنگامی که خبر بهار و علیرضا در روزنامه ها منتشر شد، چه بسیار بودند زنان و دخترانی که از شجاعت بهار روحیه گرفتند. و برای شکایت اقدام کردند؛ اما بهار با بقیه متفاوت بود! او روح پاکش را همراه جسمش در بطن زمستان دفن کرد . بیرون دادگاه که رسید به سرعت سمت مخالف خیابان حرکت کرد و در همان حین ماشینی در یک قدمی اش ترمز کرد .

راننده: دختر مگه کوری؟ از جلوی ماشین برو کنار!

از شوک بیرون آمد و خود را به پیاده رو رساند . با خودش گفت " تمام کسانی که مرا می بینند نشناخته در حقم کم لطفی می کنند. خدای بزرگم رسم دنیایت را عوض کن." آرام آرام کنار مردمی که هرکدام دغدغه ای در زندگی داشتند قدم برمی داشت ؛ یعنی کسی بود که بتواند مشکل او را درک کند ؟ قطعا کم تر کسی او را درک می کرد. به ایستگاه اتوبوس که رسید روی صندلی نشست .

انتظارش برای رسیدن اتوبوس طولانی نشد ؛ اما هنگامی که خواست از پله ی اول بالا برود چشمانی آشنا را دید که زمانی دنیا را در آن خلاصه کرده بود! چه حس عجیبی بود که از شباهت چهره آن ها منزجر نمی شد .

سست شدن زانوهایش نشان از این داشت که هنوز هم عشق او را فراموش نکرده! هرچند خودش او را رها کرده بود ؛ اما هنوز هم در رویاهایش دست او را می گرفت و انبوه عاشقانه هایش را برایش خرج می کرد. با یادآوری حرف علیرضا نگاهش را از او گرفت. فردا باید به محضر می رفت و عقد ناجوان مردی می شد که از او تنفر داشت .آخر چه قدر تفاوت بین دو انسان ؟

نگاهی سرسری به اتوبوس انداخت. وقتی در قسمت زنانه جایی برای نشستن جایی نیافت، سمت پیرمردی رفت با سستی روی صندلی خالی نشست. زیر لب زمزمه کرد :

_سال هاست منتظر روزهای بهترم؛ اما نمی دانم چرا هنوز هم دیروز ها بهترند؟

پیرمردی که کنارش نشسته بود گفت:

_ چیزی گفתי دخترم؟

نگاهی به پیرمرد انداخت و با لبخند پاسخش را داد:

بهار: نه پدرجان چیزی نگفتم.

پیرمرد هم لبخند چروکیده ای زد و سر تکان داد. با دیدن این مرد پیر بازهم یاد گذشته و خاطراتش افتاد ...

فلش بک:

پدربزرگ محکم بهار را در اغوش گرفت .

پدربزرگ: نوه ی عزیز من حالش چطوره؟

با ذوق خود را به پدربزرگ فشرد و با همان لحن شیرین و کودکانه دلبری کرد.

بهار: خوبم بابابزرگ جونم ، شما خوبی ؟ شوکولات نداری ؟

پدرش خنده سر داد و گفت:

پدر: می بینی باباجان؟ پدرسوخته به هوای خوراکی چه قدر شیرین زبونی می کنه.

پدربزرگ از جیب کت قدیمی اش شکلاتی بیرون آورد و سمت بهار گرفت.

پدربزرگ: اگه یه بوس خوش مزه بدی، شکلات هم دارم .

سریع لپش را به لب پدربزرگ چسباند و شکلات را از دستش قاپید. از اغوش پدربزرگ فرار کرد و سرخوش دور خانه چرخید .

زمان حال:

با توقف اتوبوس، به خودش امد. پیاده شد و راه باقی مانده تا خانه را پیاده رفت .

جلوی درب خانه که ایستاد نگاهش به پارچه ی مشکی بالای در ثابت ماند. مادر عزیزش را چهل روزی بود که نداشت! قلب کوچک مادرش این همه نامردمی را تاب نیاورد .

لبخند تلخی زد که شاید از هزار بار گریه غم انگیز تر بود! کلید انداخت و وارد خانه شد. نگاهش روی حوض وسط حیاط ثابت ماند و بازهم غرق شد در گذشته ...

فلش بک:

پدر: بهار کم بابا! با بچه ها برید تو حیاط بازی کنید.

زن عمویش لبخند زنان دست امیر را گرفت و گفت:

زن عمو: امیر که ناخوش احواله، با علیرضا برو عزیزکم .

بهار از جا برخاست و با لبخند همراه علیرضا وارد حیاط شد . ای کاش هیچ گاه آن شب به حیاط نمی رفت !

سرخوش دور حیاط می چرخید و علیرضا هم به دنبال او بود .

بهار: هورا ... تو نمی تونی من رو بگیری .

علیرضا از او فرد تر بود. با یک جهش خود را به بهار رساند و پیراهنش را چنگ زد.

علیرضا: گرفتمت، من از تو قوی ترم .

بهار اخم دل نشینی کرد و پیراهنش را از چنگ پسرعمویش درآورد .

بهار: نه خیرم، کی گفته تو از من قوی تری؟

علیرضا به افکاری که دوستانش در مدرسه یادش داده بودند، اندیشید . لبخند پیروزی زد و گفت :

علیرضا: خب بیا یه کاری کنیم، اون جووری معلوم می شه تو قوی تری یا من !

و بعد از حرفش دست بهار را گرفت و او را به سمت زیرزمین کشید . بهار افکار کودکانه و زیبای خودش را داشت؛ چه می دانست نیت علیرضا چیست ؟

هر دو وارد زیر زمین شدند و علیرضا رو به روی بهار ایستاد . دست هایش را بالا برد و گفت :
علیرضا: بیا ببین ، اگه تونستی دست های من و بگیری!

قطع به یقین قامت او از بهار بلند تر بود! بهار لجوجانه روی نوک پا ایستاد و سعی کرد دستان کوچکش را به دست های پسرعمویش برساند. ناگهان دست های علیرضا دور تن کوچک بهار حلقه شد. بعد علیرضا بود که دامن چین دار بهار را چنگ زد .

آن زمان هیچ کس نفهمید که جیغ های پی در پی بهار از سرخوشی و بازی نیست! و هیچ گاه کسی نفهمید آن شب در آن زیر زمین چه بلایی برسر دنیای کودکانه ی بهار آمد! او یک شبه پا به دنیایی سراسر غم و اندوه گذاشت .

زمان حال:

با صدای زنگ خانه از فکر بیرون آمد . چه مدت بود که غرق گذشته در حیاط ایستاده بود؟ چادر مشکی اش را روی سر انداخت و سمت در رفت . در را گشود و با دیدن مرد همسایه اخم غلیظی روی پیشانی اش نشست.

بهار: سلام...بفرمایید؟

مرد همسایه لبخند کریه‌ی زد .

مرد:خوبی بهار خانم؟گفتم پیام ببینم به چیزی نیاز نداری ؟

چادرش را بیشتر روی صورتش کشید . با لحن تندی پاسخ داد:

بهار: نه خیر آقا .

و در را محکم روی مرد بست. این مردم با خود چه فکری می کردند؟ که اگر دختری بی پناه شد، به خودشان اجازه دهند از او سواستفاده کنند؟ عصبی چادر را از سر برداشت و وارد خانه شد. در دل ارزو کرد کاش اگر مادر نیست حداقل پدر را کنار خود داشت.

کیفش را روی زمین انداخت و مانتوی سیاه و مقنعه اش را هم از تن درآورد. به دسته ی مبل قدیمی تکیه داد و به این فکر کرد که فردا بعد از محضر؛ چگونه شش ماه را در زندان سپری می کرد؟ تنها امیدش به دوست روزهای سختش بود! سرش را بالا گرفت و از ته دل نالید:

_خدای بزرگم من رو تنها نذار، من بین این مردم غریبم.

سمت آشپزخانه رفت اما چون حوصله تهیه ی غذا نداشت، بی حوصله تر از قبل آشپزخانه را ترک کرد. خودش هم نمی دانست این همه تنهایی جزای کدامین گناه است؟ نهار نخورده به اتاق کوچکش رفت. همان اتاقی که کودکی بزرگانه اش را در آن سپری کرده بود! روی زمین دراز کشید و سر روی بالش گذاشت، خودش هم متوجه نشد چگونه به خواب رفت.

نمی دانست چه مدت را در خواب غفلت سپری کرده؟ با صدای زنگ درب خانه، از جا برخاست، به ساعت کنج اتاق که نگاه کرد چشم هایش گرد شد! چگونه ممکن است از صبح روز قبل تا به حال خوابیده باشد؟! با تکرار صدای زنگ چادر سفید و گل دار مادرش را روی سر انداخت، سمت درب رفت و آن را باز کرد. با دیدن شخص مقابل در دل گفت: "روزی که با دیدن این مردک شروع بشه، خدا شبش رو به خیر کنه!" اخم هایش را در هم کشید و منتظر به پسرعموی نامردش خیره شد. اما او با لبخند گفت:

علیرضا: سلام عزیزم، گفتم پیام دنبالت با هم بریم محضر.

با یادآوری اتفاقات تلخ و ناگوار روز گذشته دلش گرفت، سرش را زیر انداخت و پاسخ داد:

بهار: نیازی به همراهی شما نیست! خودم میام، خدانگهدار.

درب را محکم کوبید. آخر این مرد حیا نداشت؟ با چه رویی توی صورت بهار نگاه می کرد؟ به سمت خانه حرکت کرد و با خودش زیر لب گفت:

بهار: باید برم ثبت احوال بگم اسمم رو از بهار به خزان تغییر بدن!

حق داشت دخترک ، دیگر چیزی از بهار نمانده بود ! هرچه داشت در زمستان از دست داد ، می گفتند پاییز فصل ناکامی هاست ! اما بهار در سن بیست و پنج سالگی به زمستان تبدیل شد . دیگر میلش به صبحانه هم نمی رفت. همان لباس های دیروز را پوشید و از خانه بیرون رفت ؛ باید خودش را به دست تقدیر می سپرد !

با یک تاکسی در بست خودش را به محضر رساند ، هیچ دوست نداشت به خاطر تاخیرش با آن مردک هم کلام شود. وارد محضر شد و از پله ها بالا رفت. با هر قدمی که برمی داشت احساس می کرد جانش می رود ...

همه احساسات پاک و رویاهای دخترانه اش به خاکستر تبدیل شدند ؛ در دل نالید "خدایا این روزگار سیاه حق من نبود ! من آرزوهای صورتی داشتم . " بالاخره به طبقه ی مدنظر رسید. زیر لب نام خدا را صدا زد و وارد شد. در همان وهله ی اول متوجه نگاه کثیف علیرضا و نگاه منزجر عمویش شد . خواست برود یقه ی عموی بی غیرتش را بگیرد و فریاد بزند : "مردک تو مگه عموی من نیستی ؟ چرا می گذاری پسرت با من چنین کاری کنه ؟" ولی امان از نجابتی که مادرش به اون ارثیه داده بود !

نگاه از آن ها گرفت و روی صندلی نشست ، عاجزانه با خدایش درددل کرد :

بهار: خدای بزرگم بیا و برای من معجزه کن ... نگذار من زیر بار این ذلت جان بدم.

و خدا چه مهربان است که حاجت دلش را برآورده کرد. امیدت که به خدا باشد مشکلات معنی ندارند .

خدایی که یوسف را از قعر چاه بیرون کشید و او را عزیزمصر قرار داد ، بسیار رحیم و رئوف تر از آن است که بنده ی خویش را ناامید کند !

به جز صدای محضر دار که داشت خطبه ی عقدی را جاری می کرد هیچ صدایی نمی آمد. بهار نگاهش به دختری که با لبخند قران می خواند افتاد ، یعنی او حق نداشت این چنین ازدواجی داشته باشد؟!!

نوبت عقدشان که شد وارد اتاق شدند ، عاقد نگاهی به چهره ی غم زده بهار انداخت و بعد لب باز کرد :

عاقده: شناسنامه ها رو تحویل بدید .

علیرضا با لبخند شناسنامه را تحویل داد و بهار در پی ذره ای امید بود! چون چاره ای نیافت دست در کیف کوچکش کرد و شناسنامه را تحویل داد. دو ماموری که از طرف دادگاه بودند شاهد عقدشان می شدند .

هر دو کنار هم روی صندلی نشستند ، یکی خوش حال و دیگری در غمگین ترین حالت ممکن ! بهار حتی کسی را نداشت که روی سرش قند بسابد ، کسی نبود که برایش زیر لفظی بخواهد ، هیچ کس را نداشت این دختر ! مدتی که گذشت عاقده سرفه ای کرد و گفت :

عاقده: خب عروس خانم و اقا داماد آماده اند؟

علیرضا با لحنی بشاش پاسخ داد:

علیرضا: بله بله ... آماده ایم .

بهار با خودش فکر کرد تا به حال در دلش این چنین از کسی متنفر نبوده ! عاقده دفتر بزرگش را باز کرد و ختبه را خواند :

عاقده: النِّكَاحُ سُنَّتِي فَمَنْ رَغِبَ عَنْ سُنَّتِي فَلَيْسَ مِنِّي. و قال (ص): مَنْ تَزَوَّجَ فَقَدْ أَحْرَزَ نِصْفَ دِينِهِ فَلْيَتَّقِ اللَّهَ فِي النِّصْفِ الْبَاقِي... دوشیزه ی مکرمه سرکار خانم بهار ربیعی آیا به بنده وکالت می دهید به صداق معلوم ، شما را به عقد دائم آقای علیرضا ربیعی در بیاورم؟

و بهار از اول تا آخر ذهنش قفل شد روی کلمه "دوشیزه" که از دهان عاقده بیرون آمد ، چه قدر دوست داشت الان مادرش این جا بود و می گفت : "عروس رفته بچینه" . دلش پر کشید برای پدر و مادر مهربانش ، امان از بی کسی و تنهایی ... امان !

سکوت طولانی اش همه را کلافه کرده بود ، عاقده که از قبل مدارک لازم مبنی بر حکم دادگاه و گواهی فوت پدر بهار را در دست داشت وقت تلف کردن را بی معنی می دانست.

عاقده: سرکار خانم ربیعی بنده وکیلیم ؟

به دیگر عروس ها هم می گفتند سرکار خانم؟ شاید به آن ها می گفتند عروس خانم! خواست دهان باز کند و بله را بگوید، اما با صدایی آشنا حرف در دهانش ماند .

همه ی نگاه ها سمت درب ورودی محضر کشیده شد ، همگی متعجب به او خیره شده بودند! به راستی او در این محضر چه می کرد ؟

بهار بهت زده به او خیره شده بود. عشق قدیمی اش برای عقدش به محضر آمده؟ واقعا نکته ی جالب و تعجب برانگیزی بود برای همگان ! زودتر از همه عمو به خودش آمد.

عمو: امیر؟ تو این جا چه کار می کنی پسرم؟

نزدیک آمد و بدون توجه به همه رو به دو مامور ایستاد .

امیر : من اعترافاتی دارم ... اون شب علیرضا به بهار دست نزد، من بودم!

چشم های بهار از فرط تعجب گشاد شدند !

یعنی چه این حرف ؟ درست است آن ها برادر دوقلو بودند اما بهار عشقش را می شناخت.

بهار: تو چی می گی امیر ؟

بازهم به بهار توجهی نکرد.

امیر : حتی حاضرم آزمایش هم بدم ... !

زبان همه از این کارش، بند آمده بود. اصلا امکان نداشت امیر آرام و سر به زیر مرتکب چنین جرمی شده باشد! علیرضا عصبی بازوی برادرش را کشید .

علیرضا: چه غلطی داری می کنی ؟ برو از این جا!

او به خوبی می دانست که بهار و امیر عشق فنا ناپذیری داشتند . نگاه سرد امیر به او فهماند که ذره ای از موضعش کوتاه نمی آید . دوباره سمت دو مامور برگشت.

امیر: لطفا این موضوع رو به قاضی پرونده اطلاع بدید.

با این که برای آن دو هم باورپذیر نبود ! اما یکی از دو مامور سر تکان داد و موبایلش را به دست گرفت . لحظاتی سخت، گذشت تا مامور تماس را قطع کرد و جواب قطعی قاضی را داد.

مامور: جناب قاضی فرمودن عقد برای امروز منتفی هست ... دو متهم به زندان منتقل می‌شن و فردا به آزمایشگاه می‌برندشون ؛ اگر صحبت ادعا مشخص بشه عقد انجام خواهد شد .

امیر جدی و مصمم سرتکان داد. برادرش را نادیده گرفت و کنار بهار ایستاد .

و اما بهار؛ به هیچ وجه ذره ای در باورش نمی‌گنجید که امیر چنین کاری کرده باشد!

تمام توانش را به کار گرفت و زیر لب نالید:

بهار: توروخدا این کار و با من نکن ...

چون توجهی ندید سکوت کرد. این روزهای عجیب حرف هایش را با سکوت فریاد می‌کرد!

درست است که همیشه در رویاهایش خود را کنار امیر مجسم می‌کرد ، اما هیچ گاه چنین وصلتی در باورش نبود ! عاقد بازی با کلمات را رها کرد و دفتر را بست.

عاقد: پس مشکل که حل شد، بنده در خدمتم.

دیگر جای حرفی باقی نمانده بود ، لب های خشکش را با زبان تر کرد .

بهار: بله درسته ، با اجازه ی عموجانم دیگه بریم .

چه قدر این دختر مهربان و نجیب بود ؟ با این که عمو ذره ای او را جزء آدم حساب نکرده بازهم اجازه اش را می‌خواست .

عمو با نفرت از او رو گرفت و به سرعت از محضر خارج شد . دو مامور داداگاه بهار و امیر را به سمت پژو مشکی رنگ راهنمایی کردند ، لحظه ی آخر عمو با کراهت گفت :

عمو: وایسا بهار ، کارت دارم .

متعجب شد!عموی بی رحمش را با او چه کار بود؟ چادرش را روی سرش مرتب کرد و سمت عمو چرخید . عمویش با بی رحمی تمام از لا به لای دندان های کلید شده اش غرید :

عمو: نمی‌دونم امیر چرا چنین حماقتی کرد؟ اما این رو هیچ وقت یادت نره بهار، تو مایه ی ننگ خاندان ما هستی ؛ بعد از زندان حق ورود به خونه ی من رو نداری !

لبخند غمگینی روی لبان بهار جاری شد . خواست بگوید "عموجانم ، شما اگر نمی گفتم من تا ابد پا به خونه ات نمی گذاشتم !" چه قدر باید طعنه های مثلا اقوامش را به جان می خرید ؟ از عمو و علیرضا رو گرفت و با دلی شکسته درون ماشین نشست. امیر را هم نشاندهند و ماشین به راه افتاد . فکرش به قدری درگیر امیر و کارهایش بود که آن دو مامور را فراموش کرد . برگشت سمت امیر و نالید :

بهار: چرا این کار رو کردی؟ آزمایش بگیرند بدبخت می شی.

آرام نگاهش را به بهار دوخت . آخر مگر عاشقی توان دیدن نابودی دنیایش را داشت ؟ امیر هم عاشق او بود. دوست نداشت بهارش به این زودی خزان شود ! تنها لبخند بی جانی تحویل بهارش داد و هیچ حرفی نزد ؛ اما بهار با بغض نالید :

بهار : نمی بینی چه به سر زندگیم اومده؟ تو دیگه چرا داغون ترم می کنی؟ توروخدا نوبت به نوبت مشکل ها رو روی سرم بریزید.

آرام آرام قطره های اشک روی گونه اش غلطید . حال امیر، اما از او خراب تر بود ! شما تصور کنید ؛ برای چند ثانیه تصور کنید به عزیز جانتان بی حرمتی کنند ، جلوی چشمانت آزارش دهند و در حقیقت، ناحقی کنند ، تاب می آوری ذره ذره آب شدنش را تماشا کنید ؟

امیر هم طاقت نداشت از بین رفتن رویایش را به تماشا بنشیند. با ایستادن ماشین مقابل نسوان ، یکی از مامور ها بهار را راهنمایی کرد . به مامور خانم نسوان تحویلش داد؛ بعد از بازرسی بدنی و تحویل وسایل شخصی او را به بند بردند . هیچ گاه فکرش را هم نمی کرد گذارش به چنین جایی بی افتد!

با لباس های معمولی اش وارد بند زندانیان نسوان شد . هر کس را به جرمی آورده بودند، جرم بهار چه بود ؟ شاید جرمش سکوت در برابر ظلم بود . به زن هایی که با چشم هایی هم چون عقاب او را زیر نظر داشتند نگریست . مامور خانم او را تحویل وکیل بند داد و رفت .

وکیل بند: خوش اومدی خانم خانم ها. جرمت چیه؟

عجیب سکوت کرده بود! خب چه حرفی برای زدن به این زن داشت؟ می‌گفت به جرم نکرده مرا به زندان فرستادند؟! خب قطعاً او باور نمی‌کرد. در آن لحظه برای رهایی از نگاه تیز و برنده ی زن فقط یک کلمه از دهانش خارج شد.

بهار: "ز..."

پوزخند کریه زن به او فهماند که چه فکر کثیفی در ذهن او آمده. برای این که بیشتر عصبی نشود نگاهش را به زمین دوخت. زن بازویش را کشید و او را به سمت سلولی کشید. به زن های داخل سلول اشاره کرد و لحن منزجر کننده ای گفت:

وکیل بند: همه ی این ها مثل تو هستن، پی عشق و حال بودن گرفتنشون. حرفش را که زد رفت.

او رفت اما ندید قلب کوچک بهار به هزار تکه تبدیل شد و هر تکه اش خاری شد در جگرش. به راستی چرا خون به جگر این دختر می‌کردند؟

ما مرده به دنیا می‌آییم! مدت‌هاست که دیگر نسل‌های ما از پشت پدران و از رحم مادرانی زنده به دنیا نیامده‌اند. دانستن این معنا حتی برای مان دلچسب است، لذت می‌بریم که چنین هستیم. ما ساختگی و تصنعی هستیم و دائماً نیز بر این تصنعی بودن افزوده می‌شود. مدت‌هاست که به آن خو کرده‌ایم. به گمانم به زودی بر آن خواهیم شد تا ترتیبی بدهیم که به صورت اندیشه محض متولد شویم.

روحش جلوی درب همان سلول آتش گرفت و از خاکسترش ققنوسی برخاست از جنس بی تفاوتی! تا کی باید برای گناه نکرده طعنه و لعنت های دیگران را تحمل می‌کرد؟ این لعن و نفرین ها ارزانیِ عموزاده اش باشد که او را به خاک سیاه نشاند!

داخل سلول رفت و روی تخت سفت نشست. به نگاه های کثیف هم بندی هایش توجه نکرد و چشم بست؛ غرق شد در گذشته و خاطراتش.

فلش بک:

پدر: بهار کم بابایی؟ چرا نمیای پیش ما غذا بخوری؟

بهار کوچک خودش را مچاله کرد و نالید:

بهار: من نمی‌تونم غذا بخورم ... من می‌دونم شما من رو دعوا می‌کنی!

پدر لبخند پرمهری بر لب جاری کرد و دستان بهارش را گرفت. ای کاش همان روزها درد پنهان دخترکش را می‌فهمید.

پدر: دخترم من چرا باید شما رو دعوا کنم؟ بیا بریم شام بخوریم بعدشم با علیرضا و امیر برید بازی کنید.

با شنیدن نام علیرضا از دهان پدرش رنگ از رخساره اش پرید. پسرعموی مهربانِ دیروز حال برایش دیو قصه‌های امروز شده بود. چگونه بلایی که بر سرش آمده بود را فراموش می‌کرد؟ کودک بود این دختر و سنی نداشت. چگونه با غمی به این بزرگی کنار می‌آمد؟!

بغض کرد و اشک در چشمانش حلقه زد. با التماس از پدرش خواهش کرد:

بهار: بابایی اجازه می‌دی بخوابم؟ خواهش می‌کنم بابا جونم ... من نمی‌خوام بازی کنم.

پدر از رفتار او متعجب شد! بهارکش هیچ گاه از بازی با پسرعموهایش صرف نظر نمی‌کرد. بوسه ای بر پیشانی اش زد و آرام گفت:

پدر: باشه بهار کم گریه نکن. بخواب بابایی، شب به خیر!

پدر که چراغ اتاق را خاموش کرد و رفت، کابوس‌های شبانه اش به سراغش آمدند. تا چشم هایش را می‌بست چهره‌ی خبیث علیرضا را می‌دید.

با صدای زنی نزدیک گوشش از گذشته به حال بازگشت.

شهناز: حالت و کردی حالا رفتی تو هیروت؟ شوهر داشتی؟ چه قدر واست بریدن؟ سنگسار که نمی‌شی؟ آخه این افسر و برایش سنگسار بریدن.

از سوال های پیاپی زنک کلافه شده بود . توجهی به او نکرد و چشم بست ، به آرامش نیاز داشت . لحظه ای بعد همان زن محکم بر سرش کوبید و نعره زد:

شهناز : مگه با تو حرف نمی‌زنم زنیکه؟ جواب من و نمی‌دی؟

تحمل و صبر هم حدی داشت ، نداشت؟! از جا برخاست و با عصبانیت رو به زن فریاد زد :

بهار : چی از جونم می‌خوای؟ آره برام یه حکم بریدن از سنگسار بدتر، راحت شدی؟

زن با چشم های به خون نشسته به صورت بهار چنگ انداخت و هم‌چون ببری زخمی هوار کشید:

شهناز : سر من داد می‌زنی نفله؟ دخلت و میارم .

بعد از حرفش به صورت بهار چنگ انداخت ، هیچ کس جرات نداشت سمت زنک وحشی قدم بردارد . زمانی از حرکت ایستاد که بهار او را محکم به عقب هل داد و سرش به لبه ی آهنین تخت مقابل اصابت کرد .

اقبال از زندگی این دختر رخت بر بسته بود. مات و مبهوت به زنی که مقابلش غرق خون افتاده، خیره شد . ترسیده دو قدم به عقب برداشت اما نگاهش را از آن زن نگرفت . زنی که افسر معرفی شده بود بالای سر شهناز نشست و تکانش داد. چون هیچ حرکتی از او ندید رو به بهار گفت :

افسر: اگه مرده باشه بدبخت می‌شی ، فقط دعا کن!

از سلول خارج شد و به وکیل بند اطلاع داد تا او را به درمانگاه و در صورت نیاز بیمارستان انتقال دهند .

شهناز را که بردند افسر رو به بهار گفت :

افسر: اگه بمیره حداقل حکمت اعدامه .

چرا این زنان نمی‌گذاشتند بهار راحت باشد؟ روی تخت نشست و آهسته نجوا کرد .

بهار : من از خدامه اعدامم کنن ، توام دعا کن من رو اعدام کنن.

افسر متعجب شد که دختری به سن بهار چرا باید آرزوی مرگ داشته باشد؟ او که سنی نداشت . دیگر حرفی زده نشد و بهار هم خودش را به دست خواب سپرد . شاید با خوابیدن گرسنگی و بی کسی اش را از یاد می‌برد .

با صدای افسر که او را صدا می‌زد چشم باز کرد و به او خیره شد .
افسر: پاشو دختر . اول شام بخور بعد هم برو ببین وکیل بند چه کارت داره؟
تا به حال در زندان غذا نخورده بود و فکر می‌کرد باید حالا امتحان کند کارهایی را که تا به حال نکرده است !

کنار افسر نشست و به غذا نگاهی انداخت . املت هم غذای دل‌چسبی بود برای معده ی خالی بهار . غذا را در آرامش خورد ، می‌گویم آرامش چون زنان دیگر نگاهش نکردند و سوالی نپرسیدند .

از جا بلند شد و سمت اولین سلول حرکت کرد تا بفهمد وکیل بند با او چه کار دارد ؟
به میله های سلول تکیه زد و رو به زن گفت :

بهار: شما با من کار داشتید ؟

زن به مقابل تختش اشاره کرد و گفت :

وکیل بند: بیا بشین این جا ، کارت دارم.

بهار سر به زیر وارد سلول شد و مقابل زن نشست . صدای جدی و خشن زن به او فهماند در زندان از مهر و عطفوت خبری نیست !

وکیل بند : امروز شرّ درست کردی و شهناز و فرستادی در مانگاه؛ اما یادت بمونه این جا هرکاری یه سزایی داره .

مکشی کرد و از چای لیوانی اش، کمی هورت کشید و بازهم ادامه داد .

وکیل بند: گفتم بیای که بهت بگم شهناز حالش خوبه. فردا که برگرده ساکت نمی‌مونه حواست رو جمع کن .

او بهار را از چه می‌ترساند ؟ دیگر چه بلایی می‌توانستند بر سر این دختر بیاورند ؟ روح و جسمش را یک جا نابود کرده بودند .

دل شکستن هنر است . تا می‌توانی دل بشکن، بخند و بر عیب های دیگران عیب بگذار. تا جا بشوی در جمع آدمیان ! تا بشوی هم‌رنگ جماعت. و مطمئن باش که این روزها برایت نمی‌ماند. چرا روزهای خوب برای بهار کم بودند؟ در زندگی شمار روزهای بد بسیار زیاد بود ! روزهایی که به او دست درازی شد، روزی که پدرش را از دست داد ، روزی که به او ت*ج*ا*و*ز شد ، روزی که مادرش را از دست داد ... از آن روز به بعد دیگر حتی لحظه ای روی خوش زندگی را ندیده

بود .

برای زن چاق رو به رویش سر تکان داد و به سلول خودش رفت. برای او یک سلول انفرادی کافی بود که تنهایی هایش را با آن شریک باشد ؛ اما یک سلول انفرادی را هم از او دریغ می کردند . به تختش رفت و خوابید . در دنیای بی خبری هم کابوس های آن شب شوم دست از سرش برنمی داشت . مدام در خواب ناله می کرد :

بهار: علیرضا .. تورو خدا بهم کاری نداشته باش .. به من دست نزن .. نکن علیرضا .. ناگهان با جیغ بلندی از خواب پرید . یکی از زن ها عصبی پتو را از روی سرش کنار زد و غرید : زن: چه مرگته نصفه شبی ؟ بکپ دیگه .

پاسخ زن را نداد و دانه های درشت عرق را از پیشانی اش زدود. تا خود صبح چشم بر هم نگذاشت و به امیر فکر کرد . اگر در آزمایش اثبات شود که حرف او دروغ بوده با او چه می کردند ؟ بهار دوست نداشت تار مویی از سرش عشقش کم بشود . آه روزگار چرا با خوبان این چینی ؟ خیانت باید جای عشق مقدس را بگیرد و ظالم بر مظلوم فرمانروایی می کند .

با صدای وکیل بند که همه را از خواب بیدار می کرد تا برای نماز آماده شوند از جا برخاست . همراه دیگر زنان به سمت توالت رفت و بعد از وضو گرفتن به نمازخانه رفت . از چادر های سفیدی که گوشه ی اتاق افتاده بود یکی را برداشت و قامت بست . دوست داشت فرادی نمازش را بخواند .

سلام نمازش را که داد سر به سجده گذاشت و زیر لب زمزمه کرد :

بهار: خدای بزرگم تو مهربون تر از اونی که آدم بی گناه رو محاکمه کنی . خدایا امیر رو از این جریان نجات بده و نگذار با زندگیش بازی کنه ؛ چون من جونم رو برای آرامش اون وسط می - دارم. خدایا جونم رو بگیر اما به امیر صدمه ای نرسه .

سر از سجده برداشت و در گفت "الهی آمین". به سلول برگشت کنار دیگر هم سلولی هایش مشغول صبحانه خوردن شد . چند دقیقه و شاید هم چند ساعت که گذشت مامور زن به دنبالش آمد تا او را به آزمایشگاه ببرد. آیت الکرسی در دل خواند و منتوی رنگ و رو رفته اش را تن کرد ، روسری و چادرش را هم مرتب کرد و همراه زن به راه افتاد .

با دو مامور زن او را به آزمایشگاه بردند . داخل که شد نگاهش به امیر افتاد که با یک پیراهن چهارخانه ی آبی_مشکی و شلوار پارچه ای روی صندلی آزمایشگاه دست بند به دست نشسته

بود . امیر که متوجه ی بهار شد نگاهش کرد . جگرش سوخت از تهمتی که به عشق پاکش زده بودند .

هر دو روی صندلی نشسته بودند و هیچ کدام سکوت را نشکستند ؛ چون اجازه اش را نداشتند . مدتی گذشت و منتظر بودند که آن ها را برای انجام آزمایش صدا کنند ؛ اما هیچ کس انتظار دیدن علیرضا را در آزمایشگاه نداشت !
عصبی داخل آزمایشگاه شد و کنار مامور مرد ایستاد .

نگاه عصبی اش را روی بهار بی پناه قفل کرد ؛ اما بهار دیگر از او هراسی نداشت . زمانی که دید هیچ کس به او توجهی نمی کند ، با حرص رو به مامور گفت :
علیرضا: این داره دروغ میگه ؛ چرا زودتر نمی برید آزمایش تا مشخص بشه ؟
بهار مضطرب شد و امیر از فرط عصبانیت صورتش سرخ شد . برادرش تا چه حد بی غیرت و رذل بود ؟

اما علیرضا به آن ها توجهی نکرد و ادامه داد :
علیرضا: من خودم اون شب رو یادمه . خودم به بهار دست درازی کردم مست که نبودم .
دیگر خبری از اضطراب نبود ! تن بهار هم چون کوره ی آجر پزی آتش گرفت و تمام توانش را به کار گرفت تا حرفی به آن مرد بی آبرو نزند .
علیرضا_ آقای محترم می شنوی چی میگم ؟ بابا من تک تک نقاط بدنش رو بهتون میگم دیگه چی می خواید ؟

قبل از این که امیر به برادش برسد و مشتی حواله ی صورت کثیفش کند، اتفاقی که نباید افتاده بود!

بهار دستان دست بند زده اش را دور گردن علیرضا حلقه کرده بود و با تمام توان فشار می داد . دو مامور زن در تلاش بودند او را از علیرضا جدا کنند، اما بهار، گویی زوری ده برابر گرفته بود که هیچ کس حریفش نمی شد!

امیر و دو مامور مرد هم دخالت کردند و هر پنج نفر در صدد بودند زنجیر دست بند بهار را از دور گردن علیرضا باز کنند ؛ اما بهار دیگر دچار جنون شده بود . این مرد با وقاحت تمام می خواست اجزای بدن بهار را به تصویر بکشد!

تنها زمانی همگی دست از تلاش برداشتند که همزمان با باز شدن دست بند بهار. علیرضا بی

جان بر زمین افتاد . هر پنج نفر شوک زده به جسم بی جان علیرضا خیره شدند . بهار هم به اون خیره شده بود؛ اما مانند دیگران شوک زده نبود !

بالاخره با دست های خودش کابوس کودکی تا به حالش را به سزای کارش رسانده بود . بیست و پنج سال این مرد از جسم او سواستفاده کرده بود و بهار برای حفظ آبرو صدایش در نیامد ؛ اما تحمل و صبر هم حدی داشت و برای بهار آن موقع همه چیز به پایان رسیده بود . مامور مرد بالای سر علیرضا نشست و سعی در به هوش آوردنش داشت .

مامور: آقا صدای من رو می شنوی ؟ چشمت و باز کن ...

در آن میان امیر بیچاره ترین آدم بود ! برادر نامردش را که از دست داد هیچ ؛ عشق کودکی تا به حالش را هم از دست داد.

دقایقی گذشت تا آمبولانس رسید و امدادگران شروع به معاینه ی علیرضا کردند . صدای امدادگر باعث شد بهار برای هزارمین بار در خود بشکند .

امدادگر: متأسفانه ایشون فوت شدن ، کاری از دست ما برنمی آد .

[من و دنیا هم دیگر را نقاشی می کنیم ... او با مداد سفید ، من با مداد سیاه . من روزهای را و او موهای مرا ...]

بی رمق کف سالن آزمایشگاه نشست و به نگاه های ترحم بار آن جمع توجه نکرد . جرم روزهای قبلش سکوت بود ؛ اما جرم قتل چیست ؟ اصلا او که از عمد علیرضا را نکشته بود . افکار مزاحم ثانیه ای دست از سرش برنمی داشتند . امیر کنارش نشست و با بغضی مردانه نالید :

امیر: بهارم چرا این کار رو کردی ؟ حالا منه بدبخت چه خاکی تو سرم بریزم ؟

مامور آن دو را از هم دور کرد و بعد از انتقال جنازه به بیمارستان ؛ بهار و امیر را هم به محل زندگی جدیدشان بردند .

به سلول منحوس و تاریک زندان که رسید خودش را روی تخت سفت و آهنی انداخت .

در فکر روزهای بعد از این بود که چگونه برایش سپری خواهد شد؟ با صدای زمخت شهناز چشم باز کرد .

شهناز: نفله از این به بعد خیلی حواست جمع باشه ... یهو دیدی تو خواب لختت کردن .
از لحن کثیف حرف های او حالت انزجار در سراسر وجودش رخنه کرد . یک زن چگونه می تواند این قدر بی حیا و نانجیب باشد ؟

صدای وکیل بند که به میله های سلول تکیه داده بود حواس بقیه را از بهار پرت کرد .
وکیل بند: زیاد دور این دختره نیلک شهناز. شنیدم امروز که بردنش زده پسرعموش و کشته .
همه افراد حاضر در آن جمع نگاهشان را به بهار که بی تفاوت روی تخت خوابیده بود ، دوختند .
دیگر نه حرف مردم برایش اهمیت داشت ، نه این نفس های نصفه و نیمه که دوست داشت بروند و هرگز برنگردند !

دستم بوی گل می داد ، من را به جرم چیدن گل محکوم کردند ؛ اما هیچ کس فکر نکرد ، شاید من شاخه گلی کاشته باشم ...

آن شب پیچ پیچ زن ها را شنید و در جوابشان هیچ نگفت . آن ها چه می دانستند بهار چه زجری کشیده که در آخر مجبور به کشتن پسرعمویش شده ؟

روز بعد او را به دفتر بازپرس پرونده بردند و سوال های تکراری را از سر گرفتند .
بازپرس: شما تو اعترافات قبلی گفتید آقای علیرضا ربیعی بهتون ت*ج*ا*و*ز کرده ؛ اما آقای امیر ربیعی ادعا کردند که ایشون بودند که به شما دست درازی کردند .
کلافه سر تکان داد .

بهار: الان هم میگم علیرضا اون شب به من ت*ج*ا*و*ز کرد .
بازپرس: اما شما ایشون رو به قتل رسوندید و مدرکی دال بر اثبات حرفتون ندارید.
با بیچارگی نالید .

بهار: من قسم می خورم دروغ نمیگم . درسته امیر و علیرضا دوقلو هستند ؛ اما از بچگی باهم بزرگ شدیم و من اون ها رو به خوبی می شناسم .

بازپرس: دلیلتون برای به قتل رسوندن علیرضا ربیعی چیه ؟

دستان دست بند زده اش را به پیشانی چسباند.

بهار: نفهمیدم چی شد ... انگار تو یه لحظه دچار جنون شدم .

باز پرس: پس الان از کارتون پشیمونید ؟

محکم و قاطع پاسخش را داد .

بهار: نه به هیچ وجه پشیمون نیستم .

باز پرس: پس قبول می کنید که به عمد ایشون رو به قتل رسوندید ؟

کمی مکث کرد . با خودش گفت من که دیگه آب از سرم گذشته ، برایم چه فرقی دارد ماندن یا رفتن ؟

بهار: بله قبول می کنم .

باز پرس: خانم دقت کنید باز هم می پرسم ، شما به عمد آقای ربیعی رو به قتل رسوندید ؟ لطفا

با صدای بلند و قاطع جواب بدید .

دیگر در تصمیمش شک نداشت . زندگی برایش در همان نقطه به پایان رسیده بود .

بهار: بله من به عمد علیرضا رو کشتم .

باز پرس تمام حرف های بهار را در پرونده یادداشت کرد و دستور داد او را به زندان بازگردانند .

روزها از پی هم گذشت و بهار حتی وکیل تسخیری که از طرف دادگاه برایش گرفته بودند را هم

قبول نکرد . روز دادگاهش خیلی زود تر از آن چه تصورش را می کرد فرا رسید و بهار فقط نگران

یک چیز بود !

درست است عمو و پسرعمویش بی غیرت و نامرد بودند ؛ اما روی نگاه کردن به صورت مهربان

زن عمویش را نداشت . در تمام این مدت که علیرضا او را اذیت کرده بود، زن عمویش بعد از

مرگ مادرش تنهایش نگذاشته بود . حالا بهار پسر او را به قتل رسانده و این یعنی اوج فاجعه !

چادرش را روی صورتش پایین کشید و همراه دو مامور زن وارد دادگاه شد ، این چندمین باری

بود که به دادگاه می رفت ؟ شمارش از دست خودش هم خارج شده بود .

وارد اتاق محاکمه که شد سیلی زن عمویش همانند تیر غیب روی صورتش نه ، روی قلبش

نشست . سرش را بالا نگرفت ؛ چون نمی توانست در چشمان او نگاه کند .

مامور ها او را به سمت جایگاه متهم کشیدند و بعد از دقایقی نفس گیر ، قاضی به همراه دادستان

وارد اتاق شدند .

خودش حُکمش را می دانست ؛ اما قبول کردنِ آن حکم برایش خیلی سنگین بود .
خدایا مگر می شود کسی برای جرم نکرده ، این چنین تاوان دهد ؟ این چه رسم روزگار است ؟
بهاری که در تمام عمرش حتی مورچه ای را نکشته بود ، حالا به جرمِ قتلِ یک انسان باید
مجازات می شد .

صدای قاضی سکوت سنگین اتاق را شکست .

قاضی: متهمه به جایگاه بیان!

بهار آرام از برخاست و در جایگاه متهم ایستاد . از نگاه های نفرت بارِ عمویش باک نداشت ؛ اما
سرش را به سمت آن ها نچرخاند که مبادا زن عمو او را نفرین کند ! به هر حال داغ فرزند دیده
بود و حالش خراب بود ، مثل روزهای بهار .
صدای محکم و جدیِ قاضی بازهم سکوت را شکست .

قاضی: خانم بهار ربیعی ، شما طی اعترافاتون قید کردید که به عمد ، علیرضا ربیعی رو به قتل
رسوندید . آیا این رو قبول می کنید ؟

برای لحظه ای دچار تردید شد و خواست بگوید "نه ... من تا چند سال پیش نمی دانستم قتل
چیست ؟ به خدا که من او را به عمد نکشتم !" ولی اگر حرفی خلاف اعتراف هایش میزد ، بیشتر
او را اذیت می کردند .

بهار: بله قبول می کنم .

صدای ناله وار زن عمو ، برایش مانند سوهانی بود که روی تخته سیاه کشیده باشند .
زن عمو: به من نگاه کن و بگو بچه ام رو به عمد کشتی ... با توام بهار تو چشم های من نگاه کن
، بگو که علیرضام و به عمد نکشتی .

تمام تنش فرو ریخت از صدای شکسته مادری که فرزندش را از دست داده بود . سرش را پایین
انداخت و سکوت کرد . حرفی برای گفتن نداشت .

قاضی : خانم لطفا سکوت رو رعایت کنید ... خانم ربیعی شما اگر دفاعیه ای دارید ارائه بدید .
بی جان سرش را تکان داد و حرفی نزد . بهار به دستور قاضی به جایش برگشت و قاضی این بار
از عمویش پرسید :

قاضی: جناب ربیعی آیا حاضرید رضایت بدید ؟

صدای محکم و قاطع عموی بی رحمش به او فهماند که طنابِ دار از همین حالا دور گردنش انداخته شده .

عمو: بنده تقاضای اشدّ مجازات رو دارم جناب قاضی .

قاضی: لطفا درخواستون رو صریح بیان کنید .

عمو: من از خون بچه ام نمی گذرم ، تقاضای اعدام دارم .

ای کاش در آن لحظات کسی و بود که شکستن آن دختر را می دید . در سن بیست و پنج سالگی ، به جرم قتل اعدام شدن برای هر زنی دشوار است ... نه فقط زنان که بلکه مردهای کوه مانند هم با دیدن طناب دار ، دین و دنیایشان را از یاد می برند !
بالاخره قاضی حکم را صادر کرد و قرار اعدام ، برای بهار را اعلام کرد .

چند روز باقی مانده ی عمرش را با خدا خلوت می کرد و برای پدر و مادرش طلب مغفرت می کرد . شب آخر او را به سلول انفرادی منتقل کردند تا قبل از اذان صبح حکم را اجرا کنند . گوشه ی سلول تاریک نشست و سرش را رو به سقف گرفت .

بهار: خدایا اگر ازت چیز دیگه ای هم می خواستم انقدر زود اجابت می کردی ؟ قربون مهربونیت برم ، همین که من رو از آدم هات نجات دادی برام کافیه ...

سرش رو به دیوار چسباند و آهسته ادامه داد:

بهار: خدایا من رو ببخش ! خودت می دونی که از قصد نکشتمش ... من رو به خاطر دل شکسته ی زن عمو ببخش .

آن شب تا توانست با خدایش راز و نیاز کرد . نیمه های شب او را از سلول بیرون آوردند و به محل اجرای حکم منتقل کردند .

کسی جز خانواده مقتول حق ورود به آن مکان را نداشت ، و یا اگر هم داشت ... بهار کسی را نداشت !

زمانی به خودش آمد که رو به روی چهارپایه ای بلند ایستاده بود و با وحشت به طناب زمختی که تا دقایقی بعد ، گردنش را محاصره می کرد خیره شده بود . توان قدم برداشتن نداشت و حتی توان اشک ریختن هم نداشت !

کاش زندگی از آخر به اول بود . پیر به دنیا می آمدیم ، آن گاه در رخ داد یک عشق جوان می شدیم ، سپس در کودکی معصوم می شدیم و در نیمه شبی با نوازش های مادر، آرام می مُردیم .

ماموری شانه هایش را گرفت و جسم بی جانیش را به سمت چهارپایه هدایت کرد . روحانی ای که از طرف دادگاه آمده بود ، هر چه کرد نتوانست رضایت عموییش را جلب کند . دیدنِ چهره ی مظلوم بهار ، کنار چوبه ی دار دل سنگ را به درد می آورد .

روی چهارپایه ایستاد و سربازی که کلاه بالاکلاوا روی سرش کشیده بود ، پشت سرش ایستاد . ثانیه ها برایش ساعت وار می گذشت و از ترس زبانش بند آمده بود . تمام وجودش دچار رعشه شده بود و موقعیتش را درک نمی کرد .

سرباز طناب را دور گردنِ نحیف بهار انداخت و گره اش را سفت کرد . عموی بی رحم رویش را برگرداند ؛ اما زن عموی مهربانش با چشمانی گریان به بهار بی گناه خیره شده بود .

چه کسی گفته است : " سر بی گناه تا پای دار میره ؛ اما بالای دار نمیره " .

در آن نیمه شب زمستانی و سرد ، بهار را بی گناه سلاخی کردند و تنِ گرمش تا ابد اسیر دست زمستان شد .

سرباز چهار پایه را از زیر پایش کنار کشید و فقط خدا دید که زنی را بی گناه به دار آویختند . پاهایش که در هوا مدام تکان می خورد ، صحنه ی دل خراشی را به نمایش می گذاشت ... و لحظه ای بعد ، بهار بود که بی جان و با چهره ای کبود از حرکت ایستاد .

آن شب بهار را کشتند و صدایش به گوش کسی نرسید ؛ اما چه بسیارند بهارانی که از ترس آبرویشان زبان بربسته اند و راز خود را فاش نمی کنند .

به امید روزی که بهار های سرزمینم در آرامش و به دور از ظلم ، در آرامشی بی پایان روزگارشان را سپری کنند .

ظاهرم قصر است. اما از درون، ویرانه ام
من صدای خسته ی پروانه ای بی خانه ام

عاشق صیادم و عمدا به دام افتاده ام
آه ... او پنداشت من دنبال آب و دانه ام .

تاریخ شروع: سوم اردیبهشت ماه نودوهشت.

تاریخ پایان : دوازدهم اردیبهشت ماه نودهشت .

سخن نویسنده :

دوستان گلم ، امیدوارم از خواندن این داستان کوتاه لذت ببرید و به درد دخترها و زن هایی که مورد ظلم قرار گرفتند پی ببرید. تشکر می کنم از فاطمه ، فریبا و پری عزیزم که تا پایان داستان همراه من بودند .

گرافيست : هانیه دانیال

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98iia.com مراجعه کنید.

